

# هلوی غول پیکر

رولد دال

ترجمه‌ی ساغر صادقیان



کتاب‌مریم (وابسته به نشر مرکز)

## یک

جیمز هنری تراتر تا چهارسالگی زندگی سعادت‌مندی داشت. او با پدر و مادرش در خانه‌ای زیبا نزدیک دریا در کمال آرامش زندگی می‌کرد. همیشه بچه‌های زیادی دور و برش بودند که می‌توانست با آنها بازی کند و ساحل شنی‌ای بود که می‌توانست در آن به این‌ور و آن‌ور بدود و اقیانوس که در آن بازی کند. این برای یک پسر بچه زندگی دلخواهی بود. بعد، یک روز، پدر و مادر جیمز به لندن رفتند تا خرید کنند و در آنجا یک اتفاق وحشتناک برایشان رخ داد. باور تان می‌شود: یک کرگدن عصبانی خیلی گنده که از باغ وحش لندن فرار کرده بود، (در روز روشن و در یک خیابان شلوغ)، هر دوی آنها را خورد!

همان طور که می‌شود حدس زد، این حادثه برای چنان پدر و مادر مهربانی، وحشتناک بود. اما در واقع برای جیمز خیلی دردناکتر بود. تمام دردسره‌های آن دو نفر در یک آن تمام شد. آنها مُردند و پس از سی و پنج ثانیه، دیگر هیچ چیز را احساس نکردند. در حالی که جیمز بیچاره هنوز زنده بود و ناگهان خودش را در یک دنیای بی‌در و پیکر و بی‌رحم، تنها و وحشت‌زده دید. خانه‌ی عزیزش که کنار دریا بود، ناچار بلافاصله فروخته

شد و پسرک را، که با خود فقط یک چمدان برداشت که در آن چیزی جز یک پیژامه و یک مسواک نبود، فرستادند تا با دو عمه‌اش زندگی کند. اسم آن دو، عمه اسپانچ<sup>۱</sup> و عمه اسپایکر<sup>۲</sup> بود. متأسفم که می‌گویم: هر دوی آنها آدم‌های بسیار بدی بودند. آنها خودخواه و تنبل و بی‌رحم بودند و از همان اول تقریباً بدون هیچ دلیلی شروع کردند به کتک زدن جیمز بیچاره. آنها هیچوقت اسم اصلی جیمز را صدا نمی‌کردند، همیشه او را: «جانور کوچک نفرت‌انگیز» یا «دردسر مزخرف» یا «موجود بدبخت» صدا می‌زدند و نه به او اسباب‌بازی می‌دادند که با آنها بازی کند و نه کتاب عکس‌داری که تماشا کند. اتاق او مثل سلول زندان خالی بود.

عمه اسپانچ، و عمه اسپایکر و حالا جیمز، در یک خانه خرابه و عجیب و غریب بالای یک تپه در جنوب انگلستان زندگی می‌کردند. تپه آن قدر بلند بود که جیمز تقریباً از همه جای باغ می‌توانست به پائین نگاه کند و مناظر زیبای جنگلها و مزارع را تا کیلومترها ببیند؛ در روزهایی که هوا صاف بود، اگر در جهت درست نگاه می‌کرد، می‌توانست نقطه خاکستری‌رنگی را در افق دوردست ببیند که همان خانه‌ای بود که قبلاً جیمز با پدر و مادر عزیزش در آن زندگی می‌کردند. درست پشت آن، جیمز می‌توانست اقیانوس را هم ببیند - نوار سورمه‌ای‌رنگ بلندی که مثل خطی که با جوهر کشیده باشند، زیر خط آسمان دیده می‌شد.

اما جیمز هرگز اجازه نداشت از تپه پائین برود. عمه اسپانچ و عمه اسپایکر هم هیچکدام به خودشان زحمت نمی‌دادند که او را جایی ببرند، حتی برای پیاده‌روی و یا پیک‌نیک هم بیرون نمی‌رفتند و مشخص است که جیمز هم اجازه نداشت تنها برود. عمه اسپایکر گفته بود که اگر «جانور

۱. اسپانچ Sponge به معنی اسفنج

۲. اسپایکر Spiker به معنی خاردار



کوچک نفرت‌انگیز» از باغ بیرون برود، تنبیه می‌شود و حتی اگر جرأت می‌کرد و از نرده‌ها بالا می‌رفت، تنبیه‌های وحشتناکی مثل زندانی شدن در زیرزمین پر از موش به مدت یک هفته، در انتظارش بود.

باغ که تمام بالای تپه را پوشانده بود، بزرگ و متروک بود و به جز انبوه بوته‌های برگ بوی پیر و کثیف که گوشه و کنار باغ درآمده بود، فقط یک درخت در باغ وجود داشت، یک درخت هلوی پیر که هیچوقت هلو نمی‌داد. نه تابی بود، نه الاکلنگی، نه جعبه ماسه‌ای و نه هیچ بچه دیگری که به آنجا بیاید و با جیمز بیچاره بازی کند. حتی سگ و گربه زیادی هم آن اطراف نبودند که جیمز را از تنهایی درآورند. هر چه می‌گذشت، جیمز غمگین و غمگین‌تر و تنها و تنها می‌شد و هر روز ساعتها تپه باغ می‌ایستاد و با حسرت به دنیای زیبا و ممنوع، به جنگلها و مزارع و اقیانوسی که مثل قالیچه‌ای جادویی زیر پایش گسترده شده بود، خیره می‌شد.

بعد از آنکه جیمز هنری تراتر سه سال تمام با عمه‌هایش زندگی کرد، صبحی فرا رسید که یک چیز تقریباً عجیب برایش اتفاق افتاد و این چیز که به نظر من فقط تقریباً عجیب، بزودی باعث شد اتفاق دومی رخ بدهد که خیلی عجیب بود و بعد این اتفاق عجیب به نوبه خودش باعث شد که چیزی واقعاً معجزه‌آسا رخ بدهد.

تمام اینها در یک روز گرم آتشین وسط تابستان شروع شد. عمه اسپانچ و عمه اسپایکر و جیمز بیرون، در باغ بودند. مثل همیشه جیمز را مجبور کرده بودند که کار کند. این بار او مجبور بود برای اجاق آشپزخانه چوب خرد کند. عمه اسپانچ و عمه اسپایکر با خیال راحت روی صندلیهای راحتی خود نزدیک جیمز نشسته بودند و لیمونادهای گازدارشان را در لیوانهای بلند مزمره می‌کردند و جیمز را تماشا می‌کردند تا مبادا حتی برای یک لحظه دست از کار بکشد.

عمه اسپانچ بیش از اندازه چاق و کوتوله بود. چشمهایش مثل بچه‌خوک ریز بود، دهانی گودرفته داشت و صورتش شل و ول و سفید بود، درست مثل اینکه آن را آب‌پز کرده باشند. او مثل یک کلم آب‌دار سفید و گنده بود که زیادی پخته باشد. عمه اسپایکر، برعکس لاغر و دراز و استخوانی بود و عینک بی‌دسته دور فلزی‌ای می‌زد که با یک گیره روی نوک بینی‌اش قرار می‌گرفت. صدایی جیغ‌جیغی داشت و لبهایش باریک و دراز و خیس بود. هر وقت عصبانی یا هیجان‌زده می‌شد و می‌خواست حرف بزند، دانه‌های تُفش از دهانش بیرون می‌پاشید. آن دو آنجا نشسته بودند، دو عجوژه زشت و وحشتناک که نوشیدنیهایشان را مزمره

می‌کردند و هر چند وقت یک بار سر جیمز جیغ می‌زدند که چوبها را تندتر و تندتر خرد کند و دائم درباره خودش حرف می‌زدند، هر کدام درباره این می‌گفت که فکر می‌کند چقدر زیباست. عمه اسپانچ یک آینه دسته‌بلند روی پاهایش گذاشته بود. مرتب آن را برمی‌داشت و به صورت زشتش خیره می‌شد و می‌گفت:

«شکل و عطر من مثل یک گل سرخ  
تو فقط یک نگاهی به صورتم بکن و ببین  
چه دماغ خوشگل و نازی دارم - خیلی دوشش می‌دارم -  
موهای ابریشمیم خیلی زیاد - دلت بخواد -  
واگه جورابامو دربیارم  
چشات از خوشگلی پاهای من از حدقه بیرون میاد»

عمه اسپایکر فریاد زد:  
«اما هیچ‌وخت نباید یادت بره  
که شیکم گنده‌ات چقدر توی چشم می‌خوره.»

عمه اسپانچ قرمز شد. عمه اسپایکر گفت:  
«تو باید اینو بدونی  
که توی مسابقه خوشگلی  
عمه اسپایکر تکه، خوشگله بانمکه  
تو ببین قوس قشنگ دندونام - نگو نمی‌خام  
اگه خوب نیگاکنی  
نیش جذاب منو که وا شده خوب ببینی  
می‌بینی که من چقدر تودل‌پرو و خوشگلم  
که چقدر چشای من از خوشگلی برق می‌زنه  
هر کسی منو ببینه دیگه دل نمی‌کنه